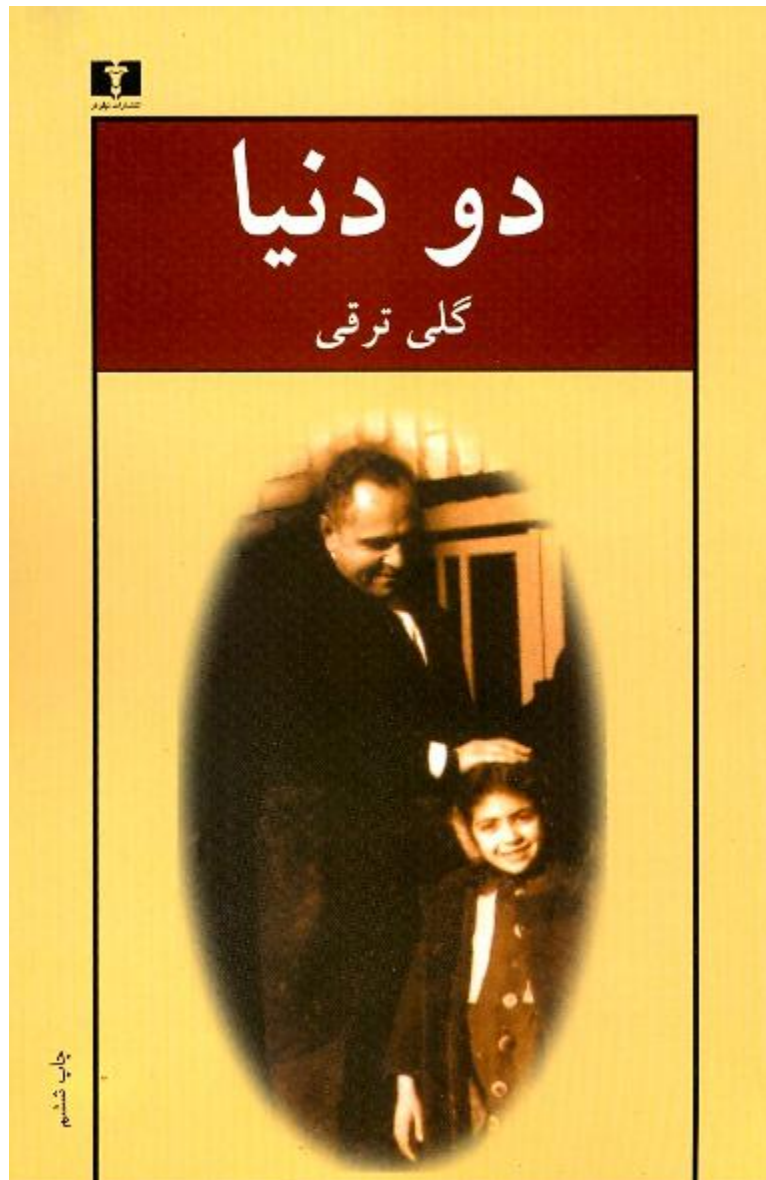


آخرین روز

گلی ترقی



برگرفته از مجموعه داستان "دو دنیا"

قصه "پدر" را افتان و خیزان، با سختی و درد، با قهر و آشتی، بالاخره تمام می‌کنم. آخرین حرف را می‌نویسم، آخرین نقطه را می‌گذارم و دری را رو به گذشته می‌بندم.

حس می‌کنم از سفری طولانی آمده‌ام، از انتهای تاریکی، از کشف موهبت‌های کودکی و ترس‌های بزرگ؛ از تماشای مرگ. می‌بایست یک بار دیگر به خانه خیابان خوشبختی باز می‌گشتم، به اتاق‌های نیمه تاریکش سرک می‌کشیدم، مزه‌ها، بوها، ترس‌ها، موهبت‌های رایگان کودکی را از نو کشف می‌کردم تا بتوانم تصویرهای پراکنده‌ام را، مثل اقمار منظومه‌ای معقول، دور مرکزی واحد جای دهم. انگار یک تکه از من، از روح کودکم، از دقیقه‌ی تولدم، در آن خانه جا مانده بود. ناقص و ناکامل بودم. باید یک بار دیگر، پابره‌نه و آزاد، در باغ سبز شمیران می‌گشتم و اسمم را روی تمام درختان تبریزی‌اش می‌نوشتم. چه کیفی داشت وقتی دوباره سوار اتوبوس شمیران شدم و دستم را پنهانی، با ترس و لذتی ممنوع، به کت کهنه‌ی عزیز آقا کشیدم و چه حس خوبی بود وقتی از نو دست گرم پدر را روی سرم حس کردم و شنیدم که می‌گفت: "من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند."

نوشته‌هایم را کنار می‌گذارم. دویست و خرده‌ای صفحه نوشته‌ام. برای خودش کتابی شده. قلم و مداد را توی کیفی کوچک می‌اندازم، رو به پنجره‌ی باز اتاق می‌نشینم و به آبی ملایم آسمان و خط روشن افق نگاه می‌کنم.

خانم دکتر از بهبودی و بازگشت من از آن سفر پر پیچ و خم، آن هم با دست پر، راضی‌ست. می‌گوید بعدازظهر برنامه موسیقی داریم و غروب یکی از بیماران قدیمی، که امروز در دانشگاه تدریس می‌کند، برایمان سخنرانی خواهد کرد.

امروز، با دقیقه‌های جاری‌اش در زمان حال، با اتفاق‌های واقعی و حضور ملموسش، مرا در خود فرو می‌کشد و گذشته به تاریخی در پشت سر، به دیروز و پریروزهای قدیمی تبدیل می‌شود. به ظهر و بعدازظهر امروز فکر می‌کنم، به وقت صریح و عریانی که پیش رویم است، به حالا و حادثه‌های کوچک بعد از این.

خواب‌هایم را یادداشت می‌کنم، می‌دانم که هر تصویر خیالی پیامی از دنیای پیچیده درون دارد. می‌بینم که سوار اتوبوس شمیران هستم. به ایستگاه محمودیه که می‌رسیم، همه پیاده می‌شوند. عزیز آقا راننده، مثل قایقرانی که ارواح مردگان را از رودخانه عبور می‌دهد، آدم‌های گذشته را به ایستگاه‌های ثابت قدیمی می‌رساند، همه را جز من که پیاده نمی‌شوم و فرمان سرنوشتم را به دست می‌گیرم. نیاز به راننده ندارم هر چند که این راننده دوستی عزیز از ایام کودکی باشد.

قصه‌هایم را توی گنجه می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم. کلیدش را توی گلدان روی میز می‌اندازم و رو به فردا می‌ایستم، رو به وعده‌های ممکن و آرزوهای میسر. می‌خواهم به امروز فکر کنم، به حضور آشنای اجسام دور و بر، به این روز آفتابی و درخت جوانی که پای پنجره است، به دست‌هایم که آرام و صبور کتابی را ورق می‌زنند و بدن خاموشم که با اتفاق‌های اطراف در صلح است. فکرهای مغشوشم، دوباره، در جای خود مستقر شده‌اند و ذهن آشفته‌ام، از نو،

منطق ساده رابطه‌های روزانه را کشف کرده است. ترس‌های مجهول دست از سرم برداشته‌اند و تتم لبریز از اعتماد شیرین است. خسته‌ام و خستگی خوب آدمی را دارم که از کویری خاموش، پر از فراز و نشیب، گذر کرده و به سایه‌ی امن درختی کهن و جویباری بازیگوش رسیده است. می‌دانم که این سرخوشی دلپذیر اتفاقی موقتی‌ست. مگر می‌شود یک عمر راست راست راه رفت و معلق نشد؟ مگر می‌شود به زندگی کلک زد و قسر در رفت؟ فعلاً سبکبار و هشیارم و به این "فعلاً"، این زمان نامعین محدود، دو دستی چسبیده‌ام. فهمیده‌ام که می‌توان مرد و از نو متولد شد، میتوان اردنگ خورد و ته چاه افتاد و به دستی، ریسمانی، امیدکی آویزان شد و بیرون آمد.

اتاقم را عوض می‌کنند و اتاق جدید بوی اتاق‌های سالم و خانه‌های مرفه را می‌دهد. برایم تلفنی کوچک و سفید می‌آورند و اجازه می‌دهند با دنیای خارج ارتباط برقرار کنم، با هر که بخواهم.

به بچه‌هایم زنگ می‌زنم: صداها‌ی کوچک، صداها‌ی شیرین خوشمزه، هیجان‌زده، جیرجیرک‌های خنده‌دار.

می‌پرسند: "کی برمی‌گردی - امروز، فردا، کی؟"

کی؟

خانم دکتر لبخند می‌زند. با مداد قرمز روی تقویم آویزان از دیوار علامت می‌گذارد. یک ضربدر بزرگ روی روز چهارشنبه می‌کشد. امروز جمعه است. حساب می‌کنم: چهار ضربدر بیست و چهار، ضربدر شصت.

پشت دیوارهای خاکستری این باغ، دنیایی دیگر منتظر من است، دنیایی بیدار، با بوی کافه‌ها و کوچه‌ها، آدم‌ها، حرف‌ها، کلمه‌ها، تپش‌های عاشقانه، وعده‌های رنگین، حس‌های لذیذ، مزه‌ها، آفتاب، رفقا.

چهار روز دیگر - شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه و بعد...

آفتاب پشت پنجره روی صورتم افتاده و رختخوابم گرم و نرم و مهربان است. چرت پیش از ناهار می‌چسبد. صدای رفت و آمد می‌آید، صدای تلو تلو ظرف‌ها و لیوان‌ها، صدای زندگی.

گرسنه‌ام.

انواع غذاها را مجسم می‌کنم، انواع میوه‌ها، شیرینی‌ها، ترشی‌ها، شکم به قار و قور می‌افتد. شکم زنده است. شکم خوشبخت است.

لباس می‌پوشم. ناهار را باید در سالن ناهارخوری با سایر بیمارها بخورم. حرفی ندارم. فکرهایم، مثل بچه‌های باشعور و مطیع، با هم در توافق و آشتی هستند. بدنم عاقل است و قلبم ضرباتی منطقی دارد.

مرد جوانی که تا مرا می‌دید دست‌هایش را روی صورتش می‌گذاشت و شکلک درمی‌آورد، توی باغ نیست. خانم چاق، با شانه آهنی‌اش، پشت درخت‌هاست. با مخاطبی نامرئی حرف می‌زند. به موهای خیالی او شانه می‌کشد. مرا می‌بیند و به طرفم می‌آید. صورت خواب‌آلود و پلک‌هایی پف کرده دارد. شکل بچه‌هاست. دلم می‌خواهد بغلش کنم و گونه‌های چاقش را ببوسم. موهایم را شانه می‌زند. فرقم را از وسط باز می‌کند. سنجاقی از توی جیبش درمی‌آورد و به کنار موهایم می‌زند.

موجود بی‌آزاری‌ست. شاید در گذشته سلمانی بوده؛ شاید دختری داشته با موهای بلند بافته. این هم یک جور بازی‌ست.

آدم‌ها، آدم‌های خواب‌آلود با نگاه بچه‌های گیج، دور میز نشسته‌اند. شلوغ می‌کنند. می‌خندند. بشقاب‌هایشان را روی میز سر می‌دهند و قاشق‌هایشان را به لبه‌ی میز می‌کوبند. دو پرستار مرد مراقب کارهایشان هستند. دعوا می‌کنند. یک لحظه ساکت می‌شوند و دوباره دست به شلوغ کاری می‌زنند. یک مشت بچه‌ی بازیگوش‌اند. پشت صورت‌های مچاله‌شان، غصه‌های بزرگ و مهربانی‌های وسیع خوابیده است. با هم ناهار می‌خوریم. با هم حرف می‌زنیم، حرف‌های من در آری، با علم و اشاره، مثل زبان کر و لاله‌ها، زبانی حسی، پر از نگاه و خنده و پیام. یکی‌شان بلند می‌شود و صندلی‌اش را کنار من می‌گذارد و نگاهم می‌کند. پیرمرد خنده‌داری‌ست. زیر ابروهایش را برداشته و لپ‌هایش را سرخ کرده است. اسم را می‌پرسد. اسم خودش را گم کرده است. از من می‌خواهد اسمی روی او بگذارم.

"چه جور اسمی؟ اسم آدم یا یک جور پرنده یا یک جور درخت؟"

این بازی را دوست دارد. به من اعتماد می‌کند. دستم را می‌گیرد. فکر می‌کند. اسم را می‌پرسد. زیادی کوچک است. نه. نمی‌خواهد. اسم مادرم را می‌پرسد. طولانی و سخت است، عالم‌تاج. یعنی چه؟ برایش ترجمه می‌کنم. می‌خندد. خوشش می‌آید. اسمی کیهانی‌ست. خودش را می‌بیند که روی سر دنیا نشسته است. این اسم را می‌خواهد.

بعضی‌ها مخالف‌اند. دیگران دست می‌زنند. دو نفر دیگر هم به دنبال اسمی مشابه می‌گردند. از اسم بی‌بو و خاصیت خودشان خسته شده‌اند. می‌خواهند کسی دیگر شوند، کسی به اهمیت عالم‌تاج.

اجازه دارم توی باغ بمانم. اجازه دارم کتاب بخوانم. تلفن کنم. از اتاقی به اتاقی دیگر بروم. توی راهروها بچرخم. اجازه دارم زندگی کنم و منتظر روز چهارشنبه باشم.

چقدر کار در پیش دارم، می‌خواهم خانه‌ام را عوض کنم و به محله‌ای جدید بروم. می‌خواهم سفر کنم. می‌خواهم داستان‌های تازه بنویسم. شهرهایی هست که می‌خواهم ببینم (دست کم فکرش را می‌کنم). صداهایی هست که می‌خواهم بشنوم، عطرها، مزه‌ها، رنگ‌هایی که می‌خواهم کشف کنم. دلم می‌خواهد بزرگ شدن بچه‌هایم را به خاطر بسپارم و پیری خودم را جشن بگیرم. روی تمام زمین‌های جهان خانه کنم و زیر تمام آسمان‌های عالم بخوابم. شاید هم هیچ کار نکنم. هیچ کجا نروم و هیچ اتفاقی نیفتد. مهم نیست. کافی‌ست که دوباره خواب‌های خوش ببینم. دوباره نقشه بکشم - نقشه‌های واهی - دوباره به خودم بگویم بزک نمیر بهار می‌آید. قلبم بتپد و از سر شروع کنم. ده‌ها تصویر از خودم پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد: صورت‌های موجودی در آینده، کسی پیشاپیش من، جلوتر از من روی خط زمان، من ممکن، من بعد از این.

دختر جوانی در اتاق ته راهرو بستری‌ست. با هم آشنا شده‌ایم. دختر آرام و خاموشی‌ست. افسرده است و قادر نیست چیزی بخورد. می‌خواهد بداند چرا زنده است و چرا باید زنده بماند؟ چرا آمده و چرا باید برود؟ می‌خواهد سر از راز

مردن در بیاورد و اتفاق "مردن" را تفسیر کند. به من می‌گوید که از بچگی گرفتار این پرسش بوده و پدر و مادرش قادر به یافتن جواب مناسبی نبوده‌اند. معلم‌هایش هم سر و ته قضیه را هم آورده و آن را ماست‌مالی کرده‌اند. کشیش خانواده از همه کمتر می‌دانسته و حرف‌هایش همه باد هوا بوده است، به من می‌گوید که تا جواب قانع‌کننده‌ای پیدا نکند، معالجه نخواهد شد. این دختر هیچ کس را ندارد و دلش می‌خواهد همین‌جا بماند. فرانسوی‌ست و بیشتر از من احساس غربت می‌کند. با من رفیق شده. به من می‌چسبد. مادرش شوهر کرده، زن مردی عرب شده و همراه او به الجزیره رفته است. پدرش در جنوب فرانسه کار می‌کند و هرگز به او زنگ نمی‌زند. نامه هم نمی‌دهد. عمه‌ها؟ عموها؟ پسردایی‌ها؟ هیچ کس را ندارد و گذشته‌اش، مثل یک ورق کاغذ سفید، خالی‌ست. به من می‌گوید که دلش می‌خواهد همراه من به ایران بیاید. مطمئن است که در آن‌جا جواب پرسش‌هایش را پیدا خواهد کرد. از من می‌پرسد: "تو به چه امیدی زندگی می‌کنی؟"

به او می‌گویم: "به امید رسیدن روز چهارشنبه."

می‌پرسد: "بعدش چی؟"

بعدش پنجشنبه است و بعدش جمعه و زندگی ادامه دارد. همین که منتظرم، همین که زمان تبدیل به لحظه‌های بعدی شده - فردا، پس فردا، پسین فردا، هفته آینده - برایم کافی است.

به دختر همسایه می‌گویم که می‌توانیم با هم سفر کنیم، به شرق دور، به خاورمیانه، به آفریقا، به تهران و اصفهان. می‌توانیم مریض شویم. اسهال بگیریم.



خوب شویم. (وای!) چه می‌دانم، هزار کار هست که می‌شود کرد، یا نکرد. نگاهم می‌کند و برای یک آن، ته چشم‌هایش خمار می‌شود. ته چشم‌هایش خواب می‌بیند. فراموش کرده که چیزی به اسم فردا وجود دارد و امروز آخر دنیا نیست.

منتظرم. دقیقه‌ها را می‌شمارم. چهارشنبه آن سوی دنیاست و "آن سوی دنیا" دست یافتنی‌ست. واقعیت دارد و دروازه‌اش را گشوده‌اند.

یک روز دیگر، امشب، فردا غروب، آخرین روز. صبح روز بعد. تیک تاک ساعت دیواری را دوست دارم. مادرم گفت: "این ساعت بعد از ما هم خواهد بود" ساعت خانه مادربزرگ را می‌گفت. امروز، این جمله، این "بعد از ما بودن" در گوشم زنگی آرامش بخش دارد و زیر پایم را قرص می‌کند. انگار این "بعد از ما" متعلق به من هم خواهد بود و این سیر ابدی مرا نیز با خود خواهد برد.

چهارشنبه، اسباب‌هایم را جمع کرده‌ام. منتظرم تا خانم دکتر اجازه خروج را امضا کند. کسی به دنبالم نمی‌آید. تنها هستم و این خروج بی‌خبر و تنها را دوست دارم.

دختر همسایه از لای در اتاقش نگاهم می‌کند. از زیر و بم احوالش باخبرم. می‌دانم کجاست و می‌دانم در روح ناآرامش چه می‌گذرد. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و به او اطمینان بدهم که از این راه پیچ در پیچ دلهره‌انگیز به سلامت خواهد گذشت و در ساحلی روشن‌تر لنگر خواهد انداخت. باید بخواهد. باید بجنگد. باید به کسی یا چیزی چنگ بیندازد. کار آسانی نیست.

پله‌ها، طبقه سوم - دوم - اول. راهروهای نیمه تاریک خاموش. درهای بسته، پرستارهای پیر. پرستارهای جوان مهربان. سایه‌ها. اتاق ورزش. اتاق بازی،

موسیقی، اتاق برخوردهای گیج غمانگیز، اتاق اشیای افسرده. اتاق واهمه‌های مجهول و ترس‌های پراکنده.

تمام شد. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. به روز چهارشنبه می‌چسبم، به همه‌های زندگی آن سوی دیوارهای سیمانی، به تصویر رنگین بچه‌هایم و بوی اشتهاآور مرغی بریان.

جواز خروج توی دستم است. نگهبان در سرش را تکان می‌دهد. دستم را توی دست بزرگش می‌گیرد. نگاهم می‌کند. نفس می‌کشم. هوایی تازه وارد ریه‌هایم می‌شود، هوای دنیایی که رو به رویم گسترده است.

صدای بسته شدن در را می‌شنوم و کلینیک ویل دوری، با اتاق‌های سفید و پرستارهایش، با اوهام سرگیجه‌آور و هذیان‌هایش، با خواب‌ها و ترس‌ها و آدم‌هایش، ته سرم تبدیل به قصه‌ای کوتاه می‌شود، قصه‌ای که آن را خواهم نوشت.

پشت به آسایشگاه می‌ایستم. این طرف هستم و "این طرف" با کوچه‌ای سنگفرش و خانه‌هایی سنگی شروع می‌شود، با گدایی مست خوابیده پای دیوار و پاسبانی که سرگرم نوشتن جریمه‌هاست، با سطل‌های آشغال کنار جوب و مردی که روزنامه‌اش را روی نیمکت زیر درخت‌ها جا گذاشته است و عکس درخت‌ها توی شیشه پنجره‌ها و زنی آبستن که با سگش حرف می‌زند و پسری عاشق که سرگرم نجوا در گوش دختری جوان است. مردی آدرس خیابانی را از من می‌پرسد. نفسش بوی سیگار و ته مانده‌ی شراب می‌دهد، بوی بدنی زنده و گرم. هوا پر از رطوبت باران است، پر از دود و خاک و عطر زنان رهگذر.

چشم‌هایم، دست‌هایم، بدنم، پوستم، همه نگاه می‌کنند. همه می‌شنوند و هشیارند. سر چهارراه، چراغ قرمز است. می‌ایستم و خودم را - خود تازه و کنونی‌ام را - به دنیا عرضه می‌کنم.

پاهایم هنوز قدرت دویدن ندارند. با این همه، از میان ماشین‌ها عبور می‌کنم. آن طرف خیابان کافه‌ای کوچک است، قراضه و خلوت. می‌نشینم و پیش از هر چیز یک لیوان آب می‌خواهم.

یک لیوان آب خنک.

لیوان شیشه‌ای با تکه‌های شفاف یخ.

زنی آن سوتر نشست و روزنامه می‌خواند. ته مانده‌ی قهوه‌اش را می‌نوشد. زبانش را به گوشه‌ی لبش می‌کشد. قهوه‌اش را دوست دارد. آفتاب روی دست‌ها و نیمی از بدنش افتاده و بدنش آرام و راضی‌ست. کش و قوس می‌آید. روزنامه‌اش را کنار می‌گذارد و، با چشمانی خواب‌آلود و تنبل و نگاهی آسوده، به نقطه‌ای دور خیره می‌شود.

لیوان آب من روی میز است. تشنه‌ام و "تشنگی"، مثل اولین تجربه‌ی عشق، کیف‌آور و شگفت‌انگیز است. می‌نوشم، جرعه جرعه، آهسته. ذره‌های مرطوب، قطره‌های گوارا و سبک، پوست شفاف و سرد آب را توی گلویم احساس می‌کنم، توی روده‌هایم، توی تنم، روی فکرهایم.

یادم رفته بود که آب تا چه حد، خارج از قیاس و اندازه، لذیذ و کیف‌آور است. با خودم می‌گویم: "خانم، این لحظه و این مزه را از یاد نبر. بگذارش گوشه قلبت. به دردت خواهد خورد."

بعد از نوشیدن، نوبت کشف مزه‌های شور و شیرین است، نوبت بیداری جسم و تپش حریص معده، ترکیب‌ها و تجزیه‌ها، جنب و جوش مویرگ‌های گرسنه، ریه‌هایی که باز و بسته می‌شوند و خون تازه‌ای که توی حفره‌های قلب می‌دود، صداها، ملچ ملوچ‌ها، قار و قور کیف‌آور روده‌ها، همراه با سمفونی باشکوه دستگاه گوارش، تجربه‌های تاریکی، لذت روشنایی را به من آموخته است و خاموشی غم‌انگیز جهان مردگان شگفتی مرا از شنیدن هر صدا، هر وزش، هر خش پا یا زمزمه و تپش، صد برابر کرده است.

آن سوی خیابان، دختر بچه‌ای ده ساله، کیف مدرسه‌اش بر پشت، منتظر اتوبوس است. به اتوبوس شمیران فکر می‌کنم. دستم را برایش تکان می‌دهم. اتوبوس من به راهی دیگر می‌رود، و در انتهای آن راه بچه‌های منتظرم هستند و بچه‌های بچه‌هایم. نسل اندر نسل تا آخرین فردا. مادرم هم اینجاست. فهمیده بود که بیمارم. خودش فهمیده بوده، همان روز اول، بی‌آنکه کسی به او بگوید. تصویر من، خوابیده روی تخت بیمارستان، پیش چشم‌هایش ظاهر شده و خانم دکتر سفیدپوش را به وضوح دیده است. پدرم هم بعد از مرگش با او در ارتباط مانده و مادرم اغلب ادعا می‌کند که صدای او را می‌شنود و پیامش را دریافت می‌کند. این مادر هشتاد ساله، که به زحمت راه می‌رود و به زحمت می‌بیند، آخرین بازمانده‌ی اصیل سلسله‌ای منقرض است. از راهی دور آمده، از لابه‌لای فصول و دقیقه‌های

تاریخ عبور کرده و وارث زبان و زمان قبیله من است. خودم را می بینم که میان او و بچه هایم ایستاده ام و جایگاه کنونی ام مکان رابط میان روزهای گذشته و دقیقه های آینده است.

غذایم را می خورم. پولم را می دهم و راه می افتم. روز منتظر من است، روز روشن، روز واقعی، روز آدم های طبیعی سالم. دلم می خواهد بغلش کنم، فشارش دهم، و پوست داغش را ببوسم. از میان پارک می گذرم، از میان بازار گوشت و میوه. این زن های پیر سر حال، که با عجله خرید می کنند، جنگ را دیده اند و درد و ترس را می شناسند. سیب ها را بو می کنند و گلابی ها را اندازه می زنند. باید برای بچه ها هدیه ای بخرم. دختری جوان، با موهای طلایی بافته، احتمالاً مهاجری از اروپای شرقی، روی میز کوچک، خرت و پرت های دست دوم می فروشد. چشمم به عروسی چوبی، چاق و چله، می افتد. از آن عروسک های چوبی روسی ست که از کمر به دو نیمه می شود و توی شکمش عروسی کوچکتر است، و توی شکم این دومی نیز عروسی کوچکتر نشسته. همین طور توی سومی و توی چهارمی، کوچکتر و کوچکتر، تا آن آخرین عروسک قد یک نخود، خانم چیهی چاق و چله آستن را می خرم. نگاهش می کنم. می بینم که شبیه به هم هستیم؛ درون من نیز انباشته از بی نهایت عروسک های قدیمی ست، عروسک های مادر، مادر بزرگ و خواهرهای غارنشین آغازین، زنجیروار، از ابتدا تا آخر جهان، هر کدام نشسته در پله ای از زمان، و می بینم که شکم بارور از سرنوشت بچه ها و بچه های بچه هایم است، و تاریخی که متعلق به آنها و نوه ها و ننییره ها و ندیده هایم است.

کتابم را محکم زیر بغل می‌گیرم و سنگینی دلدیرش را، مثل بار سرنوشتی شیرین، به دوش می‌کشم. یک روز، فقط یک روز مثل امروز، سرشار و سبکبار، پر از تب و تاب و تپش، پر از خواب و خیال، به یک عمر، به صد سال زندگی آسه برو آسه بیا می‌ارزد. شاید این وقت سرمستی، این فرصت متعالی، لحظه‌ای گذرا باشد، که حتما هست. مهم نیست. خاطره‌اش را نگه می‌دارم و با یاد این امروز، این ساعت شاداب غنی، ته مانده‌ی روزهای آینده را رنگین می‌کنم.

پایان